



وسط نماز جماعت، قانون اول مکبری را زیر پا گذاشته بودم و به جای آن که شش دانگ حواسم به امام جماعت باشد و اعمال و اذکارش، زل زده بودم به سعید آقا. جمعیت ساکت ایستاده بود و داشت به حمد و سوره‌ی پیش نماز گوش می‌کرد. یکی از پیرمردهای صف اول، متوجه‌ی بی توجهی من شده بود. مدام سرفه می‌کرد و چشم و ابرو تکان می‌داد که حواسم را جمع کنم. از گوشه‌ی چشم تقلبش را می‌دیدم، ولی نمی‌توانستم رویم را از سعید آقا بگردانم. در میانه‌ی یکی از صف‌ها بود، ولی آرام نبود. دلم لرزید. چه گریه‌ای می‌کرد....

سال نامه شهید

نام: میر سعید صادقی

۱۳۳۹: تولد در شهر قزوین

۱۳۵۷: حضور در تظاهرات و برنامه‌های مبارزه علیه رژیم ستم شاهی

۱۳۵۸: اخذ دیپلم در رشته علوم انسانی

۱۳۵۸: خدمت سربازی در رسته توپخانه ارتش ج.ا.

۱۳۶۰: استخدام در بنیاد شهید انقلاب اسلامی

۱۳۶۰: فعالیت در مسجد شهید منتظری قزوین

۱۳۶۱: اعزام به منطقه عملیاتی سردشت در کردستان

۱۳۶۱: شرکت در کنکور سراسری و قبولی در دانشگاه امام صادق علیه السلام، رشته معارف

اسلامی و اقتصاد

۱۳۶۲: شرکت در عملیات خیبر، منطقه طلائیه

۱۳۶۳: شرکت در عملیات بدر، منطقه طلائیه

۱۳۶۴: فعالیت در قرارگاه رمضان، مرکز عملیات‌های نامنظم سپاه پاسداران

۱۳۶۶/۱/۲۳: شهادت در منطقه شلمچه، عملیات کربلای ۸

زندگی نامه شهید

شهید میر سعید صادقی در سال ۱۳۳۹ در خانواده‌ای متدین، در شهرستان قزوین تولد یافت. پس از گذراندن دوران کودکی در کانون گرم خانواده و آشنایی با مبانی اسلام در محافل مذهبی، قدم به دبستان گذاشت. مدارج تحصیلی را با موفقیت طی کرد به گونه‌ای که در محیط‌های آموزشی به‌عنوان فردی نمونه مطرح بود. با اوج‌گیری انقلاب اسلامی به رهبری امام امت، همدوش با امت حزب الله در تظاهرات و راهپیمایی‌هایی که علیه رژیم فاسد ستم شاهی برگزار می‌شد، فعالانه شرکت می‌کرد و با پخش اعلامیه و شعارنویسی و شرکت در اعتصابات دانش‌آموزی، نقش مؤثری در پیشبرد حرکت الهی مردم داشت.

پس از پیروزی انقلاب خونبار اسلامی و گرفتن دیپلم متوسطه در سال ۱۳۵۸ به خدمت سربازی مشغول شد و به مدت دو سال در رسته توپخانه انجام وظیفه کرد. به دنبال پایان خدمت وظیفه در سال ۱۳۶۰ مدتی در بنیاد شهید انقلاب اسلامی به خدمتگزاری خانواده‌های معظم شهدا مشغول بود و در کنار آن به فعالیت در «مسجد شهید منتظری» پرداخت و برنامه‌های متنوع و سازنده‌ای را در آنجا اجرا کرد. با وجود خدمات مفیدی که در بنیاد شهید و مسجد شهید منتظری داشت، در پاییز سال ۱۳۶۱ به صف رزمندگان پر توان بسیج پیوست و برای سرکوبی شرارت‌های گروهک‌های وابسته به منطقه سردشت اعزام شد. در همین ایام در «دانشگاه امام صادق علیه السلام» نیز قبول شد و با آنکه پذیرش دانشجویان با سخت‌گیری خاصی انجام شد، براحتی پذیرفته شد و در سنگر دانشگاه شروع به انجام وظیفه کرد.

در دانشگاه استعداد سرشار او تجلی یافت و بسرعت مراحل درسی را پشت سر می‌گذاشت. همواره به‌عنوان دانشجویی پرتلاش و کارآمد شناخته می‌شد و به رغم فشار درسی هیچ‌گاه از مسأله اصلی - جنگ - غافل نبود و در مواقع مقتضی به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل می‌شتافت. در سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر شرکت کرد و در جزایر مجنون شجاعت‌های بی‌نظیری از خود نشان داد. پس از بازگشت از جبهه دوباره در سنگر دانشگاه به آموختن معارف اسلامی و فقه آل محمد علیهم السلام پرداخت. از میان گرایش‌های علمی دانشگاه، گرایش اقتصاد را برگزید، چرا که معتقد بود در این رشته

کمتر کار شده و نیروی متخصص و آشنا به احکام اقتصادی اسلام کم است. او به دو زبان عربی و انگلیسی در حدی که بتواند احکام آسمانی اسلام را به وسیله این دو زبان زنده جهان به گوش مردم ستمدیده دنیا برساند تسلط داشت.

یکی از ویژگی‌های بارز او، علاوه بر حجب و حیای خاصش که زبانزد همگان بود، دستگیری از مستضعفان و مستمندان بود. او با چشم پوشی از مظاهر پست دنیوی، همواره رضای الهی را مد نظر داشت و همه اعمال خود را با توجه به این میزان انجام می‌داد. آنچه که از یادداشت‌های او فهمیده می‌شود، این است که در وی تحول روحی عجیبی به وجود آمده بود. آتش عشق الهی که در دل او زبانه می‌کشید و نفس مطمئنش را مخاطب قرار می‌داد، او را به سوی بندگان خاص خداوند و جنت و رضوان الهی فرا می‌خواند. در همین راستا حضور او در جبهه‌های نور افزایش می‌یافت. به طوری که پس از شرکت در عملیات بدر به قرارگاه رمضان مرکز عملیات نامنظم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی رفت و در جست و جوی گمشده خویش در تلاش و تکاپو بود در جبهه علاوه بر رزم بی‌امان با دشمنان اسلام، به وسیله عمل و بیان، معلمی برای رزمندگان کفر ستیز و سلحشور بود و مطالب مورد نیاز آنان را با بیانی فصیح و شیوا مطرح می‌کرد. آرامش و صبر او در ابتلا و آزمایش‌های مشکل و طاقت فرسا از یاد رفتنی نیست.

سرانجام این عاشق جمال ازلی پس از سالها تلاش و مجاهده در حالی که سال آخر تحصیل در دانشگاه امام صادق علیه السلام را می‌گذارید، برای آخرین بار به میقات الهی دعوت شد و پس از دیدار و خداحافظی با اقوام و آشنایانی که به خاطر سجایای والای اخلاقی اش به او عشق می‌ورزیدند، مشتاقانه و سبکبال قدم به کربلای «شلمچه» نهاد و در عملیات ظفرمند کربلای ۸ هنگامی که در گردان ذوالفقار لشکر محمد رسول الله صلی الله علیه و آله شجاعانه با کفار بعثی می‌جنگید، در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۳ مزد جهاد خویش را دریافت کرد «و فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر» (قمر: ۵۵) جام گوارای شهادت را از ساقی ازلی پذیرا شد و با سرو بدنی خونین به لقای دلدار شتافت.

پیام آیت‌الله مهدوی کنی

بسم الله الرحمن الرحيم

صداقت برادر عزیز، دانشجوی شهید دانشگاه امام صادق علیه السلام میر سعید صادقی در ایفای عهده‌ی که با جانان خود داشت، در خلعت زیبای شهادت تجلی یافت و او نیز چون مردان و سرداران این قبیله، قفس تن را در بهجتی خونین رها کرد و به میهمانی پروردگار جهانیان شتافت.

این جذبۀ جانبخش که تقدیر هرکس نیست، ما را در غیبت او و یارانش به ماتمی بزرگ می‌نشانند و اگر جز این بود که خون این عزیزان مایه بقای اسلام و گسترش انقلاب اسلامی گردد، جا داشت تا چشم عالمی بر ایشان خون بگریزد. نور چشم ما در مجال کوتاه عمر خود به مرتبتی شایسته و برجسته راه یافت و به ملاء اعلی شتافت و یاران با وفای وی در دانشگاه امام صادق علیه السلام سنگر او را در دانشگاه و جبهه که آمیزه‌ای از علم و عمل می‌باشد، با تلاش و حضور سرشار از نور معرفت خواهند ساخت. این جانب به خانواده محترم این شهید عزیز تبریک و تسلیت می‌گویم و برای آن شهید صادق علو درجات و برای مازندگان و همزمانش صبر و اجر خواستارم.

محمد رضا مهدوی کنی

۱۳۶۶/۱/۳۱

داستانک‌ها

(۱)

طاقتش نبود. با هزار بدبختی ماشینی گیر آورد و از قزوین رفت به تهران. امام بعد از پانزده سال تبعید داشت برمی گشت و سعید می‌خواست ببیندش.

نگاهش به آسمان بود. تا زمانی که خبر نیاوردند هواپیمای امام پا روی زمین گذاشته، بودن در فرودگاه مهرآباد هیچ مهتری نداشت.

طاقتش نبود. ماشینی هم گیر نیاورد. پیاده رفت بهشت زهرا سلام الله علیها برای شنیدن حرف‌های امام.

وقتی برگشت قزوین قیافه‌اش اصلاً به آدم‌های خسته نمی‌مانست.

(۲)

همین که داخل اتاقش رفت و از جلو چشمم محو شد، انگار اشتها و گرسنگی من را هم با خودش برد. دیگر غذا برایم طعم نداشت و قاشق تو دستم سنگینی می‌کرد. به بچه‌هایم نگاه کردم که تند تند می‌خوردند و عین خیالشان نبود. می‌دانستم اگر قاشقم را بگذارم باز "مامان مامان" می‌گویند و دست از غذا می‌کشند و پاپیچم می‌شوند که چرا نمی‌خورم؟ لقمه‌ای در دهانم گذاشتم و به سمت اتاقش برگشتم. در باز بود ولی نمی‌توانستم سعید را ببینم.

درست وقتی که سفره را پهن کردیم و دورش نشستیم صدای اذان بلند شد. سعید گفت: "شما شروع کنید. من نمازم رو می‌خوانم و میام." بعد هم منتظر نشد و زود برخاست و رفت به اتاقش.

آمد و روبرویم نشست. بشقاب غذایش را به دستش دادم. لبخندی زد

و نگاهی به غذا انداخت و گفت: "دستت درد نکنه مامان."
قاشقم را برداشتم و پُرش کردم و به سمت دهانم بردم. طعم غذا
برگشته بود.

(۳)

وسط نماز جماعت قانون اول مکبری را زیر پا گذاشته بودم و به جای آن
که شش دانگ حواسم به امام جماعت باشد و اعمال و اذکارش، زل زده
بودم به سعید آقا.
نمازگزاران ساکت بودند و داشتند به حمد و سوره پیش نماز گوش
می کردند.

یکی از پیرمردهایی که در صف اول و پشت سر امام جماعت ایستاده
بود متوجه بی توجهی من شد و مدام سرفه می کرد و چشم و ابرو تکان
می داد تا حواسم را جمع کنم. از گوشه چشم تقلایش را می دیدم ولی
اعتنایش نکردم و رویم را از سعید آقا برنگرداندم. گوشه سمت راست صف
سوم ایستاده بود ولی آرام نبود. چشم از او بر نمی داشتم. پیش نماز سوره
حمد را تمام کرده بود و داشت سوره توحید را می خواند. دلم لرزید.
سعید آقا چه گریه ای می کرد!

(۴)

فقط من و سعید در خانه بودیم. بی حوصله رفتم و پای سماور نشستم.
بقیه اهل خانه رفته بودند مسجد محله مان برای کار تو ستاد کمک
رسانی به جبهه ها. به سعید نگاه کردم. او هم کم کم داشت آماده می شد
برای رفتن.

به سقف اتاق زل زدم. مثلاً شب عید بود ولی تا چند دقیقه دیگر باز
تنها می شدم. همین طور که حواسم به خودم بود آمد و کنارم نشست. به
طرفش برگشتم و خندیدم. گول نخورد. نزدیکم شد و گفت: "چرا
ناراحتی مامان؟ شب عیده ها."

سرم را تکان دادم و گفتم: "چه عیدی سعید جان هیچ کدومتون که
نیستین. این که عید حساب نمی شه مادر."
سرش را پائین انداخت. صدایش را به زور شنیدم.

- عید تو از همه بالاتره مادرم، چون این طور بچه‌هایی تربیت کردی.

رفت. دلم بدجوری هوای گریه داشت، ولی این بار از روی غم نبود.

(۵)

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و بعدش به محراب و جای خالی امام جماعت خیره شدم. چند دقیقه‌ای از اذان گذشته بود و کم کم جماعت منتظر، یکی یکی و دو تا دو تا بلند می‌شدند و فرادا به نماز می‌ایستادند. سرم را خاراندم و برخاستم تا نمازم را شروع کنم. هنوز تکبیر نگفته بودم که صدای خادم مسجد را شنیدم و به سمتش برگشتم. طوری که به گوش همه برسد گفت: "حاج آقا نمی‌تونه بیاد و پیغام داد اگه سعید آقا صادقی اون جا هستن ایشون پیش نماز بشن." تکبیر گفتم و نمازم را شروع کردم. رفیقم رفته بود جبهه.

(۶)

هر بار می‌شنیدم می‌خواهد برود جبهه، بچه‌های کوچه و مسجد و رفقا را جمع می‌کردم و برای خداحافظی می‌رفتیم سراغش. خیلی کیف می‌داد و کلی پُرچانگی و شوخی و خنده می‌کردیم و همیشه هم قبل از روبوسی و خداحافظی می‌گفتیم: "سعید جان هنوز وقتش نشده عکست رو بزرگ کنیم؟"

آن دفعه من بودم که گفتم. با خنده هم گفتم. مثل همیشه همه بچه‌ها خندیدند. سعید هم خندید، اما وقتی جوابم را داد دیگر نخندیدم. خنده تمام رفقا خشک شد. بدجوری ترسیده بودیم و باور نمی‌کردیم. فقط خود سعید بود که همان طور می‌خندید.

در جوابم گفت: "این بار وقتشه، عکس رو بزرگ کنین."

راست گفت. رفت و دیگر برنگشت. عکسش را بزرگ کردیم.

(۷)

دلم گرفته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که به قفسه‌های مغازه ام نگاه می‌کردم؛ به قفسه‌های خالی و خاک گرفته‌ای که به دلم چنگ می‌انداخت.

تازه از جبهه برگشته بودم و تو این یکی دو ماه غیبتم، قفسه‌های پُر مغازه خرج اهل و عیال را داده و ته کشیده بود. هیچ پولی هم نداشتم تا دوباره مغازه را روبراه کنم و کاسی را.

چند روز بعد سعید آمد سراغم. نمی‌دانم چطور ولی از قضیه بو برده بود. مقداری پول گذاشت جلو من. پول پس انداز شده خودش بود و تمامش را به من داد و رفت.

روی صندلی مغازه ام نشستم و اوّل به پول و بعد به قفسه‌های خالی مغازه ام نگاه کردم. چقدر دلم باز شده بود.

دیدم این طور نمی‌شود و رفاقت به جای خود، ولی حساب حساب است و کاکا برادر. نامه‌ای تنظیم کردم و در آن به این مضمون نوشتم که فلان مبلغ به سعید بدهکارم و پایش را امضا کردم و رفتم پیشش. از خواندن نوشته ام که فارغ شد، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. هیچ وقت او را این قدر ناراحت ندیده بودم. خیلی زود نامه در دستش مچاله شد.

بی حوصله در مغازه نشسته بودم. بلند شدم و از آن جا رفتم بیرون تا هوایی بخورم. همان کنار مغازه جوانی را دیدم که داشت برگه‌ای به دیوار می‌چسباند. به سمت اعلامیه کشیده شدم. جوان برگه را که چسباند چند متر آن طرف تر رفت و دوباره مشغول شد.

اعلامیه ترحیمی بود که چشم‌هایم را خیره کرد. گوشه سمت راست بالای اعلامیه عکسش را زده بودند. باورم نمی‌شد. با همان نگاه همیشگی‌اش به من خیره بود.

برای همیشه بدهکار سعید

وصیت‌نامه شهید

وصیت‌نامه اول

بسم الله الرحمن الرحيم

«وَالَّذِينَ جَاهَلُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا»^۱

مادر و پدر عزیزم، این نامه یا بهتر بگویم وصیت‌نامه هنگامی به دست شما می‌رسد که من شهد شیرین شهادت را نوشیده و به لقاء الله (جل جلاله) رسیده باشم و می‌دانم که ناراحت هستید و دلتنگ. نمی‌گویم ناراحت نباشید، چرا که هر انسانی عاطفه دارد و عاطفه از نعمتهای بزرگ خداوند است و با نبودش جوامع از هم پاشیده و متلاشی می‌شد، و نمی‌گویم که گریه نکنید، که گریه، گرد و غبار قلبها را پاک کرده و انسان را بیشتر متوجه خدا می‌کند. فقط تنها تقاضایی که از شما دارم این است که بی‌تابی نکرده و صبر و استقامت را پیشه خود سازید. چرا که ما دائم مورد آزمایش و امتحان پروردگارمان هستیم، تا به خود بیاییم و زمین را جایگاه جاودان خویش نگیریم و از مادیات و چیزهای پست جدا شویم و حقایق را درک کنیم. از این رو بلاها و آزمایشها، نعمتهای خداوند هستند و آنهایی سود واقعی را می‌برند که در مقابل این آزمایشها و سختیها صبر پیشه خود سازند که «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ»^۲.

شاید خیلی وقتها که با خود خلوت می‌کنیم، به ندای درونی خویش گوش می‌کنیم و بارها و بارها از خود پرسیده‌ایم: انسان چیست؟ در این دنیا چه وظیفه‌ای دارد؟ سود و زیان او چیست؟ ولی بدبختانه اکثر اوقات از این تنهایی و خلوت فرار کرده‌ایم تا این سوالات از فکرمان بیرون رود و گاهی نیز به سرگرمی‌ها و شادی‌های کودکانه روی آورده‌ایم تا ناراحتی این افکار را از سرمان بیرون کنیم. وقتی به هستی دقیق و منظم و با این عظمت نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که این هستی با این همه عظمت و نظم که حتی یک ذره کم و زیاد شدن از این نظم، باعث نابودی‌اش می‌شود و به قول شاعر:

اگر یک ذره را برگیری از جای فرو ریزد همه عالم سراپای

بیهوده آفریده نشده است.

۱. (عنکبوت: ۶۹)

۲. (بقره: ۱۵۳)

و باز وقتی به انسان دقیق نگاه کنیم متوجه می شویم که انسان دارای سرمایه‌ها و استعدادهایی است که انسان را از حیوان متمایز می‌کند و می‌تواند او را از حیوانیت جدا کند و به قدری رشد دهد که حتی او تصور نیز نکند.

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت چگونه می‌توان فکر کرد که این همه سرمایه و استعداد بیهوده آفریده شده است و این فکر به همان مقدار جاهلانه است که فکر کنیم اکسیژن در زمین بیهوده به وجود آمده است: «أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا»^۱.

هدف زندگی خوردن و خوابیدن و لذت بردن نیست. چرا که اینجا آخور نیست و عشرت کده نیز نیست که مزرعه است و محل بذر پاشیدن «الدُّنْيَا مَرْعَىٰ الْآخِرَةِ»^۲. آخر اگر هدف خوردن و خوابیدن بود چه احتیاجی به عقل و هوش و اراده و اخلاق و وجدان و علم و ... که گاو گوسفند و سگ و خوک نیز بدون اینها زندگی می‌کنند. استعدادها، مسئولیت می‌آورند. نعمتها جواب می‌خواهند و روزی برای این همه نعمت بازخواست خواهیم شد که این همه نعمت را چگونه مصرف کرده‌ای؟

سرمایه‌ها خواهی نخواهی خرج می‌شوند و از بین می‌روند. در چه راهی مصرف شوند که سود داشته باشند؟ چگونه مصرف بشوند که زیان نکنیم؟ تنها شناخت قدر و ارزش این سرمایه‌هاست که چگونه زندگی کردن را به ما می‌شناسانند. چرا که آنهایی که ارزش این سرمایه‌ها را نمی‌دانند، آنها را به چیزهای کم ارزش‌تر خواهند فروخت و ضرر خواهند کرد. درست همچون بچه‌ای که اسکناس صد تومانی را با چند شکلات عوض می‌کند، تازه با عجله هم دور می‌شود که نکند طرف پشیمان شود.

حال که سرمایه‌ها خرج می‌شوند، حال که عمر ما خواهی نخواهی می‌گذرد، حال که استعدادها در ازای خواسته‌ها به فروش می‌روند، آنها را برای چه کسی خرج کنیم که ارزش داشته باشد؟ مشتری ما چه کسی باشد که سود زیادتری بدهد؟ آیا اینها را برای چیزهایی کم ارزش و فانی مانند دنیا خرج کنیم؟ آیا اینها را به کسانی بفروشیم که

۱. (مومنون: ۱۱۵)

۲. (بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۲۵)

جز چند بارک الله و احياناً دست زدن چیزی ندارند به ما بدهند؟ اینجاست که قرآن مشخص می‌کند که استعدادها و سرمایه‌ها را چگونه خرج کنیم و به چه کسی بفروشیم: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ»^۱ چه کسی بالاتر و بهتر از خداوند رحمان که مشتری انسان باشد و چه سودی بالاتر از بهشت.

مادرم، آنهایی که چون کرم در لجنزار زندگی غوطه‌ورند، آنهایی که به دنیای فانی دل بسته‌اند، آنهایی که جرأت انتخاب مرگ را ندارند، بگذار تا مرگ آنها را انتخاب کند. مگر نه اینکه مرگ خواهی نخواهی ما را خواهد گرفت، مگر نه اینکه روزی باید با زندگی وداع کنیم، پس دو روز دیر یا زود چه ارزشی می‌تواند داشته باشد که ما به خاطر آن به دنیا بچسبیم و به راه خدا نرویم؟

چند وقتی بود که در این فکر بودم که برای ساخته شدن چه کار باد بکنم؟ برای اینکه در راه خدا باشم و جزء راه‌یافتگان و هدایت شدگان و برای اینکه از دنیای فانی و مادیات جدا شوم که اینها برایم هدف نباشد چه باید بکنم؟ چند روز پیش تفرسی به قرآن زدم. آیه‌ای آمد که در اول وصیتنامه نوشته‌ام که «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» و به همین خاطر تصمیم گرفتم که به جبهه بروم تا شاید خداوند رحمان عنایتی کند و مرا به صراط مستقیم هدایت کند.

مادرم، امامت و ولایت اساس اسلام است و کسی که امام یا به عبارت بهتر ولی فقیه نداشته باشد، مسلمان نیست و اگر شبی را در این حالت صبح کنیم، صبح کرده‌ایم به گمراهی، چنان که امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «وَاللَّهُ يَا مُحَمَّدُ مَنْ أَصْبَحَ مِنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ لَا إِمَامَ لَهُ مِنَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ ظَاهِرٌ عَادِلٌ أَصْبَحَ ضَالًّا تَائِهًا وَإِنْ مَاتَ عَلَيَّ هَذِهِ الْحَالَةَ مَاتَ مَيِّتَةً كُفْرٍ وَنِفَاقٍ»^۲ «ای محمد بن مسلم، به خدا سوگند، بدان کسی که از امت اسلام صبح کند و امام و رهبری ظاهر و عادل از جانب خداوند جل و عز نداشته باشد، صبح کرده گمراه و سرگردان و اگر با چنین حالی بمیرد، مرگش مرگ کفر و نفاق است».

۱. (توبه: ۱۱۱)

۲. (کافی، ج ۱، ص ۱۸۴)

و از این روست که از شما می‌خواهم امام و رهبر عزیزمان خمینی کبیر را که بحق نجات دهندهٔ اسلام در این قرن کفر و فساد و رهبر مستضعفان جهان است، یاری کنید. در خاتمه، من از خودم چیزی ندارم که بماند، فقط مقداری کتاب است. مسؤلیت کتابها را به عهدهٔ برادرم محمد می‌گذارم که هر طور صلاح دید، اقدام کند. ضمناً از تمام دوستان و آشنایان تقاضا دارم که اگر بدی از من دیده‌اند، حلال کنند تا روحم در آن دنیا آسوده باشد.

خدانگهدار، قربانتان سعید

خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار، از عمر ما بکاه

و بر عمر او بیفزای

وصیت‌نامهٔ دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَتْهُمْ بُنْيَانٌ مَرُصُوصًا»^۱

با سلام به پیشگاه منجی بشریت، قطب عالم امکان، مهدی موعود عجل الله فرجه و با درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی، چشم امید محرومان و مستضعفان، بزرگ مرجع تشیع، امام خمینی و درود به امت بزرگ اسلام که برای اهداف عالی اسلامی و حفظ شرف اسلامی و انسانی خود تمامی مشکلات را متحمل می‌شوند و درود به جوانان جان بر کف مسلمان که لباس مقدس سربازی اسلام را بر تن می‌کنند و شعار مقدس جهاد تا نابودی کفر و استکبار و برپایی عدالت اسلامی در تمامی گیتی را سرلوحهٔ خود قرار می‌دهند و در سنگرهای حق علیه باطل در نبردی نابرابر حماسه می‌آفرینند.

با وجود اینکه خود را کوچکتر از آن می‌دانم که بخواهم چیزی بنویسم، اما به دلیل اینکه بر هر مسلمانی لازم است که وصیتنامه‌ای داشته باشد، ناچار به نوشتن چند سطری به عنوان وصیتنامه هستم.

پس از هزار و سیصد و اندی سال مبارزه و جهاد و درگیری و به قیمت خون صدها هزار شهید در طول تاریخ بعد از حکومت عدالت گستر علی علیه السلام اولین حکومت اسلامی بر مبنای تعالیم عالی‌ه اسلام و به رهبری امام بزرگمان تشکیل و افتخار عظیم رهایی بشریت نصیب امت مسلمان ما شد. ما وارث هزاران انسان ستم‌دیده‌ای هستیم که در زیر شدیدترین شکنجه حکومت‌های جبار از بنی امیه و بنی عباس گرفته تا پهلوی با آرزوی دستیابی به چنین حکومتی، فجیعانه جان سپرده‌اند. امروز وظیفه حراست از حکومت نوپای اسلامی به ما سپرده شده است و ما در بوته آزمایشی بس عظیم قرار داریم.

امروز رسالت عظیم رهایی مستضعفان بر گردن ماست و کوله بار مسئولیت‌های بزرگ شهیدانمان بر پشتمان سنگینی می‌کند.

امروز چنگال خون آلود جنایتکاران بین المللی در گلوی محرومان و مستضعفان بویژه مسلمانان فرو رفته است و مستضعفان تنها به دلیل اینکه نمی‌خواهند تحت سلطه این جنایتکاران باشند، فجیعانه قتل عام می‌شوند یا در زیر شکنجه دژخیمان به شهادت می‌رسند. هر روز که می‌گذرد مستضعفان بیدارتر می‌شوند و به همین نسبت، فشار ابر جنایتکاران زیادتر می‌شود و به خیال باطل خود می‌خواهند فریاد محرومان را در گلو خفه کنند. ولی زهی خیال باطل که ناقوس رهایی به صدا درآمده و به گوش تمامی مسلمانان رسیده است. امروز فریاد دادخواهی مسلمانان آزاده محروم که در گوشه و کنار جهان به گوش می‌رسد و چشمان اشکبار مستضعفان منتظر مسلمانان آزاده‌ای است که به یاری‌شان بشتابند و از بندها رهایشان کنند و بر همه مسلمین است که اگر می‌توانند به یاری‌شان بشتابند که «مَنْ سَمِعَ رَجُلًا يُنَادِي يَا لَلْمُسْلِمِينَ فَلَمْ يُجِبْهُ فَلَيْسَ بِمُسْلِمٍ»^۱.

اگر می‌بینیم که ملت مظلوم ما درگیر این جنگ تحمیلی شده است، اگر می‌بینیم که همه ابرقدرتها در مقابل ما صف کشیده‌اند و اگر می‌بینیم شهرهای ما این گونه بمباران می‌شوند و تمامی سلاحهای پیشرفته ابرقدرتها به دست صدام مزدور علیه ما به کار

۱. (کافی، ج ۲، ص ۱۶۴)

گرفته شده و ملت مظلوم ما را این گونه به شهادت می‌رسانند، تنها و تنها به این خاطر است که ما مسلمانیم و می‌خواهیم مسلمان باشیم و به خاطر این است که به حکم وظیفه اسلامی مان نمی‌توانیم فریاد مظلومان را بشنویم و ساکت باشیم. به همین خاطر ما را درگیر جنگ کردند تا بدین وسیله فریاد مظلومان را در گلو خفه کنند.

اکنون رسالت رهایی بشر بر دوش ماست و افتخار مبارزه با مستکبران نصیب ما شده است. اکنون پروردگار یکتا می‌خواهد که در زیر سایه سلاح‌های ما و به دست ما عدالت اسلامی گسترش یابد. اکنون فصل نوبی از تاریخ اسلام آغاز شده است و ما می‌رویم که در فردایی نه چندان دور رهایی مستضعفان را به ارمغان آوریم. ما می‌رویم تا مزدهٔ رسیدن بهار، بهار آزادی را به تمامی محرومان ابلاغ کنیم و با این بشارت، قلبهای رنجیدهٔ محرومان را تسلی بخشیم که صبح نزدیک است: «الْأَيَّامُ الْصُّبْحُ بَقَرِيبٍ»^۱. بگذار ما را تکه تکه کنند. بگذار مظلومانه به شهادت‌مان برسانند. بگذار که فریاد الله اکبرمان را در گلو خفه کنند که شهادت مظلومانهٔ ما خود بزرگترین فریاد است.

خدای را هزاران مرتبه شکر می‌کنم که به میمنت انقلاب اسلامی به رهبری امام بزرگمان، از زندگی همراه با بی‌مسئولیتی گذشته و دور باطل خوردن و خوابیدن قبل از انقلاب رهایی پیدا کرده‌ام و به مرز عقیده و جهاد که حیات و زندگی حقیقی است رسیدم و رسیدیم که: «ان الحیوة عقیده و جهاد».

چرا که تنها وجه ممیز انسان و حیوان و زندگی انسانی با زندگی حیوانی، عقیده داشتن انسان و جهاد و تلاش در راه عقیده است، وگرنه خور و خواب را حیوان نیز دارد و از این نظر فرقی بین انسان و حیوان نیست.

پدر و مادر عزیزم، جبهه امروز صحنهٔ آزمایش الهی است و جنگ در راه خدا فرصتی است برای گناهکارانی که با کشته شدن در راه خدا مقداری از گناهانشان شسته شود. این گونه فرصتها همیشه برای انسان پیش نمی‌آید و باید که از آن بهره‌برداری کرد.

من یک وصیتنامه سال قبل نوشته بودم که در کمد است و اگر توانستید پیدا کنید، کمی مفصل تر از این است. پدر و مادر عزیزم، از شما چند خواهش دارم که امیدوارم انجام دهید:

اول اینکه هیچ کس و به هیچ وجه برای من سیاه نپوشد. دوم اینکه در شب اول قبر برای من نماز وحشت بخوانید. و سوم اینکه من مقداری نماز و روزه قضا دارم که اگر بدهید ادا کنند، روحم بسیار شاد خواهد شد.

والسلام علیکم و رحمہ اللہ و برکاتہ
میر سعید صادقی

دست‌نوشته‌های شهید

بعد از ظهر روز یکشنبه ۷ دی ماه است. امروز دانشگاه رنگ دیگری به خود گرفته و در و دیوار آن در ماتم اندوهی بزرگ نشسته‌اند. در محوطه دانشگاه عده‌ای از برادران دانشجو مشغول صحبت کردن هستند. به چهره‌هایشان که نگاه می‌کنی، شادابی روزهای گذشته در آن به چشم نمی‌خورد. هاله‌ای از غم بر صورتشان نشسته. خدایا چه خبر شده است؟!

می‌گویند حمید و یکی دیگر از برادران شهید شده و یکی نیز مفقود الاثر است. با عجله می‌پرسم حمید؟! ناگهان دنیا در چشمانم تیره و تار می‌شود و گوشم دیگر صدایی را نمی‌شنود. چشمم به زحمت جلو را می‌بیند. غم جانکاهی در تمامی وجودم رخنه می‌کند و با چنگالهای مخوفش قلبم را می‌فشارد. قلبم می‌خواهد از جا کنده شود. پرده‌ای از اشک جلوی چشمم را می‌گیرد و با تلاش فراوان در صدد است راهی به بیرون برای خود بگشاید. سینه‌ام بشدت تنگ شده است. گویی در سیاهچالی مخوف به نبد کشیده شده‌ام. نه می‌توانم بگیریم، که به کجا؟ نه می‌توانم بمانم که چگونه؟ و نه می‌توانم بگیریم، که چطور؟

لحظاتی چند در همین حال باقی می‌مانم. خاطرات گذشته جلو چشمانم رژه می‌روند. قدرت تمرکز حواسم را ندارم. خاطرات همچون فیلمهای سانسور شده به

سرعت از جلو چشمانم می‌پرند. چشمانم را می‌بندم تا شاید تمرکز حواسم را به دست آورم. چهره خندان حمید در جلو چشمانم ظاهر می‌شود؛ در حالی که زخمی بزرگ بر چهره غبار آلودش وجود دارد. با این وجود لبخند لحظه‌ای از چهره‌اش دور نمی‌شود. با او شروع به سخن می‌کنم.

تو را می‌شناسم. تو را مدت‌هاست که می‌شناسم. تو را ماه‌ها و سالها، بلکه قرن‌هاست که می‌شناسم. تو آینه تمام نمای تمامی شهدای اسلامی. آثار زخم در چهره‌ات نشان از آثار شکنجه غیور مردان تشیع در زندانها و سیاهچالهای ظالمان طول تاریخ اسلام، بنی امیه و بنی عباس و ... پهلوی دارد و غبار چهره‌ات از تحمل سختیها و شدااید تبعیدیان حکومت جابرانه ظالمان حکایت می‌کند، تو همراه با آن شاعر انقلابی (دعبل خزاعی) چوبه دارت راسالها بر دوش کشیده‌ای و سرمایه وجودت را مدت‌هاست که در راه معبودت در طبق اخلاص گذارده‌ای.

تو را می‌شناسم. تو اسطوره مقاومت و تقوایی. واژه استقامت از پایداری تو نیرو گرفته و از ملایمت گامهای تو سربلند گشته. تو از روزی که فریاد توفنده «ربنا الله» خود را بر چهره تمامی مستکبران و رب النوعهای بشری کوبیدی و در راه دفاع از این عقیده تا پای جان به پایداری ایستادی، شیرینی «انزال ملائکه الله» بر خویشان حس کردی و از دل و جان پذیرای بشارت سکناي آنان شدی و روح پرتلاطمت با این بشارت آرامش و سکینه‌ای جاودان یافت.

که «ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائکه» (فصلت: ۳۰)

تو را می‌شناسم. تو را سالهاست که می‌شناسم. تو را در جزیره مجنون در عملیات خیر دیده‌ام در آن هنگامه‌ای که دشمن بزدل با آتش آتشبارهای سبک و سنگین خود غوغا بپا کرده بود.. دیدم که چگونه در میان آن همه آتش و دود که بر سر تو و همزمانت می‌ریخت، روح بزرگ لحظه‌ای آرامش خود را از دست نداد. گویی که در گلستانی زیبا قرار دارد. آری من سرود گلستان شدن آتش را در پیشگاه روح با عظمت مشاهده کردم و تجربه ابراهیم علیه السلام را به شکلی دیگر در وجود تو یافتم.

وقتی که هم سنگرت (شهید کرمی) در کنارت به شهادت رسید، تو را دیدم. در حالی که زخمی بزرگ بر دست و سینه‌ات بر اثر ترکش خمپاره دشمن کافر و زخمی

بزرگتر بر روح بر اثر شهادت دوست و همسنگرت وارد شده بود تو را نظاره کردم. بازگشت و پشت به جبهه کردن، حتی در هنگام مجروح شدن برایت معنی و مفهومی نداشت. تردید برای بازگشت از چهره ات نمایان بود. آخر چگونه می توانستی از مصاف دشمن حتی برای مداوای جراحات به پشت جبهه برگردی. اگر نبود وجوب حفظ جان و اگر نبود امید بازگشتی پر قدرت، تو هرگز به پشت جبهه نمی آمدی.

تو را می شناسم. تو را هنگامی که برادرت به شهادت رسید، دیدم که چگونه با وجود چنین ضربه بزرگی، همچنان پر صلابت و استوار ایستاده بودی و لبخند همیشگی ات نشان از آرامش خاطرت داشت. زیرا که در راه خدا تحمل هر مصیبتی برایت سهل و آسان بود. اصلاً چنین مصیبت‌هایی چگونه می توانست پشت تو را خم کند و غبار غم بر چهره ات بنشانند؛ در حالی که تو هدف خود را انتخاب کرده بودی و برای رسیدن به آن حاضر به تحمل مصیبت‌هایی بمراتب بزرگتر بودی و این مصیبت‌ها و سختیها را آزمایشهای الهی می دانستی که خود عامل از بین رفتن ناخالصیهای انسانی و رسیدن او به اوج قلّه کمال می شود.

... و باز تو را به خاطر می آورم که در شمالی ترین نقطه در داخل کردستان عراق چه عاشقانه رنجها و مشقتهای گوناگون را به جان خریدی و با نفوذ به عمق خاک دشمن در این منطقه برای ضربه زدن به دشمن کافر از هیچ کوششی فروگذار نکردی و دیدم که چه بردبارانه مشکلات را تحمل کرده و خم به ابروی نمی آوری... در صحنه خیال، همچنان تو را می نگرم. پرده‌ای از اشک جلو چشمانم را گرفته بغض گلویم را می فشارد. توانایی نگاه به چهره ات را ندارم. برق نگاهت تا عمق وجودم را می سوزاند. فکر اینکه دیگر چهره خندان را نخواهم دید، همچنان قلبم را می فشارد. بی اختیار شروع به گریستن می کنم. از پس پرده اشک نگاهم را به تو می دوزم. تو همچنان لبخند بر لب ایستاده‌ای. گویی که بر من و بر ما می خندی. رویم را برمی گردانم و با دو دست جلو چشمانم را می گیرم. شاید تو را نبینم. شاید که بر من نخندی. چهره خندان از صحنه خیالم محو نمی شود. این بار خنده‌هایت برایم مفهوم دیگری دارد. گویی که بر گریه من می خندی. شاید که می خواهی بررسی چرا می گریم، با صدایی لرزان پاسخت را می دهم: «برادرم من به حال خودم می گریم» به حال خودم.

لحظاتی چند سرم را به زیر انداخته در حال گریه هستم. پس از چند لحظه سرم را بلند می‌کنم. در فضای اندیشه به دنبال تو می‌گردم. ناگهان تو را می‌بینم که رویت را از من برگردانده و با نرمی از من دور می‌شوی. بغض دوباره گلویم را می‌فشارد. با عجله از تو سؤال می‌کنم: «با من سخن بگو... خواهش می‌کنم از من دور نشو...» آیا مرا با کوله‌باری از غم تنها می‌گذاری؟ آیا تو را دیگر نخواهم دید؟ آیا...» جوابم را نمی‌دهی و همچنان به رفتن خود ادامه می‌دهی.

هاله‌ای از اشک جلو چشمم را گرفته و همه چیز در چشمم تار می‌شود. بغض همچنان بیرحمانه گلویم را می‌فشارد. هر لحظه‌ای که می‌گذرد تو از من دورتر می‌شوی. دهانم را باز می‌کنم تا دوباره آن سؤالات را تکرار کنم. شاید جوابی بشنوم. تلاش بیهوده‌ای را برای خارج کردن کلمات از گلویم شروع می‌کنم. تمامی قدرت خود را در گلو متمرکز می‌کنم. تمام وجودم خواهش است. دهانم را دوباره باز می‌کنم تا تو را صدا کنم...

اما... گریه مجالم نمی‌دهد

گریه مجالم نمی‌دهد

گفتم کجا؟ گفتا به خون

گفتم چرا؟ گفتا جنون

گفتم که کی؟ گفتا کنون

گفتم نرو!

خندید و رفت